

«لطفاً اجازه بدهید حالشان جا بیاید. بگذارید هوا بیاید. الان بهتر می‌شوند.»
زن‌ها در سکوت پراکنده می‌شوند.

نشسته‌ایم و زن‌های عزادار را نگاه می‌کنیم. مادرم چایش را سر می‌کشد و تندتند و بلندبلند فاتحه می‌خواند. من و پری‌ناز خودمان را جمع می‌کنیم. از سروصدای مادرم خجالت می‌کشیم. آخرش طاقت نمی‌آورم و از زیر میز گوشه‌ی ماتو او را می‌کشم. به طرفش خم می‌شوم و آهسته می‌گویم: «یک کم یواش‌تر، همه دارند نگاه‌تان می‌کنند.»

مادرم عین خیالش نیست. مرتب چیزی زمزمه می‌کند و به دور و برش فوت می‌کند. زن‌ها توی سالن پخش می‌شوند. دور هر میزی چند نفری سرهایشان را به هم نزدیک کرده‌اند و پیچ‌پیچ می‌کنند. چند میزبان مقنعه‌به‌سر که وانمود می‌کنند عزادارند، با چهره‌های خسته و بی‌حال دور میزها می‌چرخند و چپ و راست به مردم چیز تعارف می‌کنند.

وسط سالن کنار دیوار روی چهارپایه‌ی بلندی عکس مونا در قاب سیاه‌رنگش به نقطه‌ی نامعلومی نگاه می‌کند. دور آن خرمنی از سبدهای گل و شمع‌های روشن حال خوشی به من می‌دهد. چشم از عکس مونا بر نمی‌دارم. خنده‌ای روی لب‌هایش نشسته که در بازی با برق نگاهش آدم را گول می‌زند - انگار نمرده.

در همان حیص‌وبیص سروکله‌ی دختر جوانی پیدا می‌شود که ویولونی روی سینه‌اش گرفته و لباس سیاه بلندش زمین را جارو می‌کند. با قدم‌های آهسته جلو می‌رود، چند لحظه کنار جایی که مادر مونا نشسته می‌ایستد و با سر به عکس مونا تعظیم می‌کند. ناگهان صدای قیژقیژ ویولون در فضای بسته‌ی تالار می‌پیچد.

همه ساکت نشسته و گوش می‌کنیم. وول خوردن‌ها شروع می‌شود و کم‌کم هم‌همه‌ی زن‌های عزادار بالا می‌گیرد و ناله‌ی ویولون را می‌بلعد.

پری‌ناز به طرفم خم می‌شود و زیر لب می‌گوید: «از دوستان قدیمی موناست. تازگی‌ها هم جلو مردم ساز می‌زند.»

صدا دیگر به گوشم نمی‌رسد. محو عکس‌های مونا شده‌ام که جابه‌جای سالن گذاشته‌اند: از عکس کودکی و چهره‌ی حبس شده در مقنعه‌ی دانشجویی و سفرهای شمال و شال‌های رنگارنگ دور گردنش تا عکس‌هایی که کلافه و عاصی تظاهر می‌کند و لبخند می‌زند. مونا من را با خودش می‌برد. دیگر صدای ویولون دوستش نمی‌آید. کی تمام شد؟

نوبت می‌رسد به زن گت‌وگنده‌ای که شال سیاهش را چند دور، دور گردنش پیچیده. بلندگوبه‌دست می‌رود کنار عکس مونا و اول صدایش را صاف‌وصوف می‌کند. اُهم اُهم‌های او توی بلندگو می‌پیچد. خنده‌ام می‌گیرد. منتظریم شروع کند.

«ای خدایی که مرگ و زندگی همه‌ی ما را فقط خودت رقم می‌زنی، مونا‌ی عزیزمان را هم تو از میان ما بردی...»

همه این‌ور و آن‌ور تاب می‌خورند و ناله می‌کنند، مثل این‌که در کشتی توفان زده‌ای نشسته باشیم. چند نفری که بغل‌دست مادر مونا به هم چسبیده‌اند، سر ناله و شیون با هم مسابقه گذاشته‌اند و چند لحظه یک‌بار با تک‌جیغ‌هایشان حال آدم را به هم می‌زنند.

بی‌اختیار دستم را جلو دهانم می‌گیرم و نفسم را حبس می‌کنم. به فکر افتاده‌ام.

«اگر من می‌مُردم، مامان چه کار می‌کرد؟» برمی‌گردم تا مادرم را نبینم. در عالم خیال هم طاقت ضجه‌هایش را ندارم.

نگاهم بی‌هدف توی زن‌ها چرخ می‌زند؛ انگار آن‌ها را نمی‌بینم. عکسی از گردی صورت مونا روی دیوار مقابل نگهم می‌دارد. گردی صورتش با چشم‌های بسته، دل آدم را ریش می‌کند.

«این چشم‌های بسته باید مال بعد از مرگش باشد.» دارم فکر می‌کنم اگر تصادف کنم و له‌لورده بشوم و نعشم توی چاله‌ای پیدا شود، هرگز عکسی مثل عکس مونا از من به یادگار نمی‌ماند. به خودم نهیب می‌زنم «فعلاً که زنده‌ای.»

صدای بلند زن روضه‌خوان از توی بلندگو از عالم فکر و خیال بیرونم می‌کشد. «مرگ دست خداست. هیچ‌کس بدون خواست او نمی‌میرد...» آرام شال پری‌ناز را کنار می‌زنم و لب‌هایم را به گوشش می‌چسبانم و بی‌صدا می‌پرسم: «مگر خودکشی نکرده؟»

پری‌ناز با دست صورتم را پس می‌زند. به من نگاه نمی‌کند. نگران است صدایم شنیده شود. زیر لب می‌گوید: «هیس... صدات می‌رود. خودشان می‌گویند آوردوز شده. اشتباهی...»

می‌پریم وسط حرف او: «برو بابا...»

پری‌ناز جوابم را نمی‌دهد. با کله‌اش با چند زن تازه‌وارد سلام و علیک می‌کند. معلوم است نمی‌خواهد با من حرف بزند. مدت درازی توی خودم کندوکاو می‌کنم، دست آخر هم عقلم به جایی نمی‌رسد. به پهلو مادرم می‌زنم و می‌گویم باید برویم؛ اما نه تکان می‌خورد نه حرفی می‌زند. باید صبر کنیم.

پری‌ناز را توی شرکت پیدا کردم. زودی هم با هم دوست شدیم. طبقه‌ی پایین، با بچه‌های روابط عمومی، کارهای مجله‌ی شرکت و خبرنگارها را سروسامان می‌داد. من دستیار حسابدارم و طبقه‌ی بالا هستم. وسط خرید و فروش یک مشت ماشین‌آلات سنگین و یک عده که خودشان هم شبیه همان ماشین‌های سنگین شده‌اند، بودن با پری‌ناز حالی به من می‌دهد. بعضی روزها وقت ناهار می‌رویم و گشتی می‌زنیم. از کناره‌ی پیاده‌رو اتوبان فرزند می‌اندازیم رو به پایین تا می‌رسیم به میدان‌چهی بزرگی پر از میوه‌فروشی. گاهی یک پاکت میوه می‌گیریم، همان دوروبر زیر شیر آبی می‌شوئیم‌شان و تا برسیم شرکت، تهنش را درمی‌آوریم.

راه می‌رویم و پشت سر رئیس‌رؤسا غیبت می‌کنیم. من همین‌طوری به دنبالش پری‌ناز راه می‌افتم و هر جا می‌رود، من هم می‌روم. بیشترش او حرف می‌زند. یک‌درمیان هم به من غر می‌زند که چقدر بی‌حالم. گاهی ساعتی روی نیمکتی می‌نشینیم و تک‌وتوک چیزی می‌گوییم و ویژویژ ماشین‌ها را گوش می‌کنیم.

پری‌ناز غر می‌زند، می‌ترسد آفتاب پوستمان را خراب کند. خیلی سعی می‌کنم پری‌ناز نفهمد که حال‌وروز خوبی ندارم. سال‌هاست احساس خستگی و فرورفتگی می‌کنم. چند بار هم خودم را بستم به دوا و درمان، کار زیادی برایم نکرد. یک‌روز همه را ریختم توی سطل آشغال و فکر کردم همین‌جوری ذهنم هوشیار باشد و روح بی‌حوصله‌ام را تحمل کند، بهتر است تا این‌که مثل مست و ملنگ‌ها نفهمم دوروبرم چه می‌گذرد.

به آدم‌ها زیاد نزدیک نمی‌شوم. پری‌ناز استثناست. کاری به کارم ندارد. فقط می‌خواهد دنبالش این‌طرف و آن‌طرف بروم. مانتو رنگ‌ورورفته‌ی گل‌وگشادی می‌پوشد و روسری‌اش را چنان زیر چانه‌اش گره می‌زند که لپ‌هاش می‌زند بیرون. با آن لپ‌ها و عینک ته‌استکانی که همیشه روی دماغش سوار است، هر چیزی تعریف می‌کند، خنده‌دار می‌شود. گاهی که ننه‌پری صدایش می‌کنم، از خنده ریشه می‌رود و می‌گوید: «فکر کن، اگر این‌قدر بی‌حال نبود، حرف‌های بامزه‌ای به ذهنت می‌رسید که به عقل جن هم نمی‌رسد.»

از وقتی سروکله‌ی مونا توی طبقه‌ی پایین پیدا شد، ننه‌پری یک عالم حرف داشت که موقع پیاده‌روی‌هامان بگوید. من هیچ‌وقت مونا را ندیدم اما همین‌قدر که پری‌ناز را تا آن حد مشغول خودش کرده بود، راضی بودم؛ یکی بی‌حال‌تر از من به تورش خورده بود که بی‌حالی من یادش می‌رفت. مونا همسر دوست شوهر پری‌ناز بود. کار توی شرکت را هم ننه‌پری ما بدون آن‌که او را دیده باشد، برایش درست کرده بود - روزی نبود که نگوید.

«نمی‌دانی. باید او را ببینی. لاغر مثل چوب، کبودی‌های زیر چشمش تا نوک دماغش رسیده، نه می‌خورد نه حرف می‌زند، نه اصلاً حواسش این‌جاست. مثلاً آمده کارآموزی و قرار است کارهای گرافیک مجله را روبه‌راه کند. باید ببینی‌ش تا بفهمی چه می‌گوییم.»

علاقه‌ای به دیدنش نداشتم. لابد مجنون بی‌حال و حوصله‌ای مثل خودم بود. چه دیدنی؟!